

فردا عصر موقعی که ساک سفر را بستیم تا طبق قرار قبلی مان برای گذراندن ماه عسل راهی «مشهد» بشویم، همین که داخل ماشین نشستیم، «ونوس» با شادی زیاد گفت: «خوشحالم که به آرزوی قدیمی ام که برای ماه عسل به زیارت «امام رضا(ع)» بروم، رسیدم!

و من که احساس کردم گریه ای «چاق تر از این» برای سر بریدن ندارم، همان موقع تصمیم خود را گرفتم و گفتم: «منم همیشه آرزویم این بود که ماه عسل را در شمال بگذرانیم...»

ونوس که ابتدا فکر کرد دارم شوخی می کنم فقط خندید، اما موقعی که متوجه جدی بودنم شد، ابتدا با شوخی و سپس خیلی جدی اعتراض را مطرح کرد: «ولی فرزند من و تو با هم قرار گذاشته بودیم... تو به من قول داده بودی... ناسلامتی از قدیم و ندیم گفته اند که «مرد است و قولش»! من هم معطل نکردم و ضربه نهایی را زدم؛ ماشین را کنار اتوبان نگه داشتیم و با خشم و غضب در طرف او را باز کردم و فریاد زدم: «اگر دوست داری بری مشهد باید بری خونه باباجونت تا با آنها همسفر بشی... من فقط میرم شمال!»

ونوس سکوت کرد و حرفی نزد و من در راستم و مسیرم را به سوی جاده چالوس ادامه دادم. او هنوز در فکر نوع برخورد من بود که دست کردم داخل جیبم و سیگاری آتش زدم و... که ونوس گفت: «اگر یادت باشه قبل از شب عروسی در مورد سیگار حرفها مون روزه بودیم و من به تو گفته بودم که اگر هم می خواهی سیگار بکشی، لااقل داخل ماشین این کار را نکن، چون من سردم می گیرم و...»

چنان فریادی بر سرش کشیدم که حتی ماشین های عبوری از کنارمان نیز صدایم را شنیدند و گفتم: «این را یادت باشه ونوس که از این به بعد، این من هستم که تصمیم می گیرم چکار بکنم و چکار نکنم!»

ونوس چند ثانیه ای سکوت کرد و سپس اولین گریه زندگی مشترکمان را سر داد! من اما: از گریستن او احساس مردانگی کردم!

آری، دل ونوس برای اولین بار در نخستین روز زندگی مشترکمان شکست، اما این دل شکستن و این اشک ریختن، مرتبه آخر نبود!

فردای آن روز وقتی در ویلایی که اجاره کرده بودیم از خواب برخاستیم، هر طوری بود اولین قهر زندگیمان را به آشنی رساندم، اما ونوس هم این را فهمید که حرف دیروز من اصلاً شوخی نبوده! این را موقعی پی برد که با شوخی و خنده گفت: «ببینم فرزین، حرفی که دیروز زدی شوخی بود... درسته؟» من هم بلافاصله پاسخ دادم: «نه... ایداً... اصلاً شوخی نبود و تو باید این حقیقت را باور کنی!»

راستش را بخواهید خودم را آماده کرده بودم که ونوس به سادگی حرفم را نپذیرد، فکر می کردم او مقاومت می کند، دعوای جنگ و قهر می کند، بگو و مگوراه می اندازد و چه بسا که سفر ماه عسل را نیمه کاره بگذارد و به تهران برگردد و... من حتی خود را آماده کرده بودم که او حرف از طلاق و جدایی بزند، ولی همه تصوراتم اشتباه بود؛ ونوس همه حرفهایم را پذیرفت، نه به این خاطر که حاکمیت مرا قبول کند؛ بلکه به این علت که ونوس واقعاً عاشق من بود!

لا بد پیش خودش فکر می کرد با همین عشق می تواند در آینده مشکلات را حل کند؛ اما اشتباه می کرد!

روزها و ماهها و سالها گذشت و ما صاحب دو فرزند شدیم و زندگیمان را ادامه دادیم، اما خودم نیز هرگز نفهمیدم که چرا آنقدر بی جنبه بودم؟! آری، من واقعاً بی جنبه بودم، چرا که هر قدر زنم عقب نشینی می کرد، من «پیشروی» می کردم! هر قدر او صورت تر می شد، من بیشتر از قبل «مدعی» می شدم! ونوس هر چه بیشتر «چشم» می گفت، در عوض من «خرده فرمایشات» بیشتری تحویلش می دادم و او هم هرگز لب به اعتراض باز نمی کرد اما... اما راست گفته اند که: «اندازه نگه دار که اندازه نکوست...» ولی افسوس که من اندازه صبر و تحمل «ونوس» را درک نکردم و آنقدر «منم منم» گفتم تا سرانجام کاسه صبر او لبریز شد!

آن شب جشن تولد یازده سالگی «بابک» پسرمان بود. تقریباً همه چیز برای یک میهمانی شاد فراهم شده بود که من طبق معمول سیزده سال زندگی مشترکمان، یادم افتاد که باید «تکروی» کنم و به همین خاطر رو به زنم کردم و گفتم: «من از جعفر «باباجناق بزرگم» خوشم نیامد و دوست ندارم او در جشن تولد پسر من حضور داشته باشه.»

ونوس ابتدا سکوت کرد، سپس توضیح داد که «بابک» چقدر با پسرخاله اش «همایون» که همسن و سال بودند رفیق است و گفت:

«فرزین جان، خودت که می دونی اولاً من نمی توئم به خواهرم زنگ بزئم و بگم شوهرش نباید بیاد خونه ما، ثانیاً فرض کن من این حرف را زدم، طبیعتاً خواهرم و پسرش هم نمایان به جشن تولد... اون وقت می دونی چقدر پسر خودمان حالش گرفته میشه؟» با اینکه حرفهای ونوس را منطقی می دیدم، اما چون عادت کرده بودم که «حرف باید حرف من باشه» لذا با عصبانیت گفتم: «همین که گفتم... من عادت ندارم یک حرف را دو بار بزئم... جعفر حق نداره پا توی خونه من بذاره؛ و السلام!» اینها را گفتم و چون عادت کرده بودم «ونوس» فقط اطاعت کند، مشغول خواندن روزنامه شدم و... که یکمرتبه زنم منفجر شد و خشم سیزده ساله اش را بیرون ریخت و گفت: «بس کن دیگه فرزین... نکنه واقعاً فکر کردی من برده تو هستم... شاید هم یادت رفته که من همین الان هم اگر اراده کنم می توئم از تخصصم استفاده کنم و با حقوقی دو برابر تو در هر شرکت و وزارتخانه ای استخدام بشم! مادر همه این سیزده سال به تو «چشم» گفتم، فقط به این امید که روزی متوجه رفتار زشت و بی منطقیات بشی، اما راستی راستی باورت شده که تو صاحب منی؟!»

من اما، چون عادت کرده بودم که زنم فقط «چشم» بگوید، در یک لحظه فکر کردم که او مرتکب بزرگترین گناه عالم شده! لذا برای اولین مرتبه دستم بالا رفتم و کشیده ای محکم توی صورتش خواباندم...

ونوس اما، نه اشک ریخت و نه بغض کرد. او لحظه ای زل زد توی صورت من و گفت: «منتظر چنین روزی بودم... باشه... من همین الان از این خونه میرم، در مورد بچه ها نیز - برخلاف تو که حتی عقل آنها را متعلق به خودت می دانی

- اصراری نمی کنم که چه تصمیمی بگیرند... بابک یازده و «بهاره» سیزده سالشه... یعنی هر جفتشون عاقل و بالغ هستند و می توئنند تصمیم بگیرند که با تو بمانند یا همراه من بیان اسپس روه به آن دو طفل معصوم - که بهتره از نگاهمان می کردند - ادامه داد! یا شما دو تا هستم بچه ها... از نظر من شما حق انتخاب دارید، که یا همراه من بیاید و یا پیش پدرتون بمانید... مطمئن باشین من به خاطر اینکه پدرتون رو انتخاب کنین از تون دلخور نمیشم، در مورد پدرتون هم خیالتون راحت باشه که او به خاطر غروری که داره حاضر نیست حتی با زور و کتک و ادارتون کنه که پیشش بمانید! پس تصمیم با خودتونه؛ تا نیم ساعت دیگه که من چمدانم را ببندم فرصت دارید فکر کنید و تصمیم بگیرید...

برید داخل اتاقتون و با هم مشورت کنید و فکر کنید و تصمیم بگیرید... من نیم ساعت دیگه از اینجا میرم... ونوس اینها را گفت و به طبقه بالای منزل دوپلکس و بزرگمان رفت تا لوازمش را آماده کند. نگاهی به فرزندانم انداختم؛ از حالت نگاه و چشمانشان می توانستم تشخیص بدهم که آنها نیز مانند مادرشان از خودسری ها و «منم منم» گفتن های پدرشان خسته شده اند! از اینکه لباسی را بپوشند که سلیقه من است و با بچه هایی دوست شوند که من تشخیص می دهم «خوب» هستند و... کاملاً خسته شده بودند! ناگهان احساس ترس کردم، نه از اینکه تنها می مانم، ترسم از این بود که به ونوس بیازم! لذا خیلی عادی و با خونسردی رو به پسرم کردم و گفتم: «بابا بابک جان... قصد داشتیم کادویت را موقع کیک بریدن بهت بدهم، اما حالا که وضع اینطوری شده بهتره الان بدم... [و بعد دست داخل جیبم کردم و مقدار زیادی پول به اندازه خریدن لوازم اسکی بیرون آوردم - در صورتی که قرار بود برای پسر یک جفت کفش ورزشی بخرم - سپس پول را به او دادم و گفتم] با این پول میتونی یک دست کامل لباس و لوازم درجه یک اسکی بخری...» بابک پولها رو گرفت و من یاد بهار افتادم؛ می دانستم که او می تواند حتی تصمیم برادرش را عوض کند! لذا بی معطلی «دسته چک» ام را بیرون آوردم و مبلغ یک میلیون و دویست هزار تومان [که در آن زمان قیمت یک مجموعه کامل کامپیوتر بود] روی چک نوشتم و با خنده به دخترم گفتم:

- حسودی نکن بهار جان... قصدم بود که کامپیوتر را شب تولد خودت که دو ماه دیگه است بهت بدم... اما فکر کردم چه اشکالی داره که الان بری کامپیوتر بخری؟ این را گفتم و چک را به دست بهار دادم... راستش را بخواهید برای چند لحظه از خودم - داشتم به آنها باج می دادم - متفرد شدم، اما مهم این بود که آنها کنار من بمانند، چرا که یقین داشتم ونوس اگر به خاطر آنها هم که باشد، پس از چند روز به غلط کردن می افتد و به خانه برمی گردد و به این ترتیب از رفتار امشبش عذرخواهی می کند! لذا با خود کنار آمدم و با موضوع «باج دادن به فرزندانم» کنار آمدم!

آن دو اما، لحظه ای به هم نگاه کردند و سپس داخل اتاقشان شدند تا فکر کنند و تصمیم بگیرند، خدایم داند که آن نیم ساعت برایم اندازه ده سال و حتی بیست سال گذشت! ولی مدام به خود دلخوشی می دادم که آنها مرا انتخاب خواهند کرد و...

بقیه در صفحه ۹۵

